



## گریه‌ی ماهی‌ها

سینا توی خانه نشسته بود و داشت با گوش ماهی هایش بازی می‌کرد که یاد آن روز افتاد که با پسرדایی اش به ساحل رفته بود.

\*\*\*

ماهی‌ها خسته و کوفته شده بودند. خیلی زحمت کشیده بودند. حالا دیگر خانه‌شان تمیز تمیز شده بود. تازه می‌خواستند خستگی در کنند که سر و کله‌ی آقای موفرفری پیدا شد. آقای موفرفری قلابش را توی دریا انداخت. ماهی‌ها خیلی ترسیدند و سعی کردند از قلاب ماهی‌گیری فاصله بگیرند. آقای موفرفری شروع به خوردن میوه کرد و پوست‌هایش را در خانه‌ی ماهی‌ها انداخت. یک دفعه موبایل آقای موفرفری زنگ خورد و آقای موفرفری رفت آن طرف تا با موبایلش صحبت کند.

ماهی‌ها که دیدند خانه‌شان زشت شده شروع به گریه کردند. آقای موفرفری پسردایی سینا بود. سینا همراه پسردایی اش به ساحل دریا آمده بود که کمی بازی کند. سینا داشت با ماسه‌ها بازی می‌کرد که صدای گریه‌ی ماهی‌ها را شنید. پرسید: «چرا گریه می‌کنید؟» ماهی طلایی گفت: «از صبح کلی زحمت کشیده بودیم و خونه‌مون رو تمیز کرده بودیم.

